

این بود که با نگاهی گرم و محبت آمیز به نگاه او پاسخ داد: "البته، به طور کلی می توانم این تحول را درک کنم. ما همیشه با هم دوست بودهایم و حالا..."

— "تغییری که در او صورت گرفته نه تنها عشق و محبتش به دیگران را از بین نبرده. برعکس باعث تشدید و تقویت محبت در قلبش شده. ولی می ترسم شما منظورم را درک نکنید." در اینجا با اشاره چشم، پیشخدمتی را که سینی در دست ایستاده بود، نشان داد و پرسید: "چای میل ندارید؟"

— "رویهم رفته خیر، کنتس. البته، این فاجعه..."

— "بله، فاجعه ای که تبدیل به نعمت و برکت بزرگی شد، چون قلب و روح او را احیا و پر از عشق و محبت کرده" آنگاه با چشمانی خمار کرده به ابلانسکی نگریست.

ابلانسکی پیش خود اندیشید: "گمان کنم که بتوانم برای هر دو وزیر از او توصیه بگیرم."

— "آه، مسلما، کنتس؛ اما تصور می کنم این تغییرات به قدری عمیق و درونی باشد که هیچ کس، حتی نزدیکترین دوستان نتوانند از آن صحبت کنند."

— "برعکس! ما باید قلب هاما را باز و به همدیگر کمک کنیم."

ابلانسکی گفت: "کاملا موافقم، ولی گاهی عقاید اشخاصی فرق می کند، به علاوه..." و لبخندی چاپلوسانه زد.

— "در مورد حقایق مقدس نمی تواند اختلافی وجود داشته باشد."

ابلانسکی با سرگشتگی گفت: "آه نه، مسلما نه! ولی..." دانست که لیدیا از مذهب سخن می گوید.

کاره نین به کنتس نزدیک شد و به نجوا گفت: "فکر می کنم که دیگر می خواهد بخوابد."

ابلانسکی نگاه کرد. لاندو کنار پنجره نشسته و به دستها و پستی یک صندلی راحتی تکیه داده و سرش پائین افتاده بود. اما چون متوجه شد که همه چشمها به او دوخته شده است، سرش را بلند کرد و لبخند ساده و کودکانه ای

زد.

لیدیا ایوانونا گفت: "توجه نکنید"، و با حرکتی چابکانه برای کاره‌نین یک صندلی پیش کشید و ادامه داد: "من پی برده‌ام که... در این هنگام خدمتکاری نامه به دست وارد شد. لیدیا ایوانونا به سرعت نظری بر یادداشت انداخت، پوزش خواست، با سرعتی خارق‌العاده پاسخی نوشت، آن را به دست خدمتکار داد و به سر میز بازگشت و دنباله کلام خود را گرفت: "من پی برده‌ام که مسکوئی‌ها، مخصوصاً مردها، خیلی بیشتر از ما به دین و مذهب بی‌اعتنا هستند."

ابلانسکی جواب داد: "آه نه، کنتس! تا آنجا که من می‌دانم مسکوئی‌ها به خشکه مقدسی معروف‌اند."

کاره‌نین با لبخندی بی‌رُمق به ابلانسکی خاطرنشان کرد: "ولی تا آنجا که من می‌دانم، شما یکی از بی‌تفاوت‌ها هستید!"

لیدیا ایوانونا تعجب کرد: "چطور کسی می‌تواند بی‌تفاوت باشد؟" ابلانسکی با آن لبخند بسیار آرام بخش، گفت: "نه تا آن حد که بی‌تفاوت باشم، بلکه قضاوت را برای بعدها گذاشته‌ام، خیال نمی‌کنم که برای من وقت فکر کردن به این مسائل هنوز رسیده باشد."

کاره‌نین و لیدیا ایوانونا نگاه‌هایی مبادله کردند. کاره‌نین، عبوسانه، گفت: "ما هرگز نمی‌توانیم بگوئیم وقتش رسیده یا نه، نباید فکر کنیم که آماده‌ایم یا آماده نیستیم. حقیقت تابع ملاحظات بشری نیست؛ گاهی برای کسانی که خیلی هم تلاش و جستجو می‌کنند روشن نمی‌شود ولی گاهی هم به سراغ اشخاصی می‌آید که آمادگی‌اش را ندارند، مثلاً در مورد سائول Saul." *

لیدیا ایوانونا، که به مرد فرانسوی چشم دوخته بود، پاسخ داد: "نه،

* سائول تلفظ روسی ژول، نام کوچک لاندوست، ژول، جول، سال و سائول، همان نام عبری سائول است. م

گمان نمی‌کنم ، این طور باشد ."

لاندو برخاست و به سوی آنان آمد و پرسید :

— "من هم می‌توانم گوش بدهم ؟"

لیدیا ایوانونانگاهی پرمهر به او افکند و گفت : "آه ، بله ؛ نمی‌خواستم

مزاحمتان بشوم . همین جا پهلوی ما بنشینید ."

کاره‌نین به دنبال کلام قبلی خود گفت : "عمدهٔ مطلب این است که آدم

چشمش را بر روشنائی نبندد ."

گفتس با تبسمی خلسه‌آمیز فریاد زد : "آه ، کاشکی می‌دانستید ما از حضور

(او) در قلبهامان چقدر احساس سعادت می‌کنیم !"

ابلانسکی اظهارنظر کرد : "آخر ممکن است کسی لیاقت رسیدن به چنان

اوجی را نداشته باشد . " و در این حال می‌دانست تظاهر به اقرار به عظمت و علو

مذهبی ، کاری شرافتمندانه نیست ، معه‌ذا ، جرأت اعتراف به شکاکیت خود را

در حضور لیدیا ایوانونا نیز نداشت ، چه این زن می‌توانست تنها با گفتن یک

کلمه به پامرسکی ، شغلی را که او به دنبالش بود ، برای وی تضمین کند .

لیدیا ایوانونا پرسید : "منظورتان این است که ممکن است گناه مانع او

بشود ؟ اما این طرز فکر غلط است . برای شخص مؤمن ، گناه وجود ندارد —

گناهان این افراد . . . " و چون به پیشخدمت ، که با نامه‌ای دیگر وارد شده بود ،

نگاه انداخت ، افزود : " *Pardon* (عذر می‌خواهم) " آنگاه نامه را خواند

شفاها " پاسخ داد : " بگوئید ، فردا در خانهٔ گراندوشس . " و دوباره دنبالهٔ

گفتهٔ خود را گرفت : " برای مؤمن حقیقی گناه وجود ندارد . "

ابلانسکی یکی از عبارات کتاب شرعیات را به یاد آورد : " بله ، اما مؤمن

بی عمل مثل زنبور بی عمل است . " * و بالبخندی استقلال رأی خود را همچنان

* به مناسبت مشابهت معنی و نزدیکی لفظ بین فرمودهٔ شیخ شیراز سعدی بزرگ

و کلام جیمز قدیس ، با گذاشتن کلمهٔ " مؤمن " به جای " عالم " ، سخن حکیمانهٔ

شیخ را بر گفتهٔ قدیس ترجیح دادیم . م

حفظ کرد .

کاره‌نین ، با لحنی سوزنش‌آمیز ، به‌لیدیا ایوانوا گفت : " شنیدید - رسالهٔ جیمز قدیس ! " پیدا بود که قبلاً در این خصوص بحث‌ها داشته‌اند . " با سوء تفسیر این کلام چه زیانها به‌بار آمده . (من عمل نمی‌کنم ، پس نمی‌توانم ایمان داشته باشم !) هیچ چیز به‌این اندازه مردم را گمراه نمی‌کند ، تازه مقصود و معنی‌اش این نیست ، بلکه کاملاً برعکس است . "

کنتس لیدیا ایوانونا با نفرتی حاد گفت : " ریاضت در راه خدا : نجات روح با روزه‌داری و گرسنگی ! اینها تصورات خام راهب‌های ماست . . . ولی جایی این چیزها نوشته نشده . " و با همان لبخند تشویق‌آمیزش که ندیمه‌های جوان درباری را از پریشانی ناشی از محیط تازهٔ دربار می‌رهانید ، خطاب به ابلانسکی افزود : " کار خیلی ساده‌تر و آسان‌تر از اینهاست . "

کاره‌نین نگاهی به‌لیدیا ایوانونا افکند تا او را از همفکری خود مطمئن کند ، آنگاه کلام او را قطع کرد : " رنجهایی که مسیح به‌خاطر ما کشید ، باعث نجات ما شده . ایمان و اعتقاد ما را نجات می‌دهد . "

کنتس از ابلانسکی پرسید : " *Vous comprenez l'anglais?* " (شما انگلیسی می‌دانید؟) و چون پاسخ مثبت شنید ، برخاست و در قفسهٔ کتابها به‌جستجو پرداخت و ضمن نگاهی پرسان به‌کاره‌نین ، گفت : " می‌خواهم *Safe and Happy* (سالم و سعید) ، یا *Under the wing* (در زیر بال) را برایش بخوانم . و بعد از یافتن کتاب و بازگشتن به‌جای خویش ، آن را گشود . " خیلی کوتاه است . راه رسیدن به‌ایمان ، شادی و بالاتر از همه تبرک روح را در همین دنیا نشان می‌دهد . کسی که ایمان داشته باشد ، نمی‌تواند بدبخت باشد ، چون تنها نیست . ولی خودتان خواهید دید . " و می‌خواست خواندن کتاب را شروع کند که باز پیشخدمت ظاهر شد . کنتس انگشت روی نقطهٔ مورد نظرش گذاشت و گفت : " خانم بارازدین؟ بگو فردا ، ساعت دو . . . بله ، " آنگاه همچنانکه چشمان شهلایش به‌جلو دوخته شده بود ، آهی کشید و گفت : " اجازه بدهید بگویم که ایمان واقعی چطور عمل می‌کند . شما ماریا سانین را

می شناسید؟ بلائی را که به سرش آمده، شنیده‌اید؟ تنها بچه‌اش را از دست داد. مایوس و بی‌امید بود، خوب، آن وقت چه شد؟ (دوستش) را پیدا کرد، و حالا خداوند را شکر می‌کند که پسرش مرد. ایمان می‌تواند چنین سعادت‌تی همراه بیاورد!

ابلانسکی، خوشحال از اینکه کنتس می‌خواست کتاب بخواند و بدین ترتیب خود فرصت تفکر می‌یافت، در تایید کلام لیدیا ایوانونا گفت: "آه، بله... خیلی... و با خود اندیشید: "نه، کاملاً واضح است که امروز نباید از او چیزی بخواهم، بدون آنکه خودم قدمی بردارم، کار دارد روبه‌راه می‌شود!" کنتس به لاندو گفت: "چون شما انگلیسی نمی‌دانید، کسل می‌شوید، اما زیاد طول نمی‌کشد." لاندو با همان لبخند مألوف پاسخ داد: "ولی مطلب را می‌فهمم، و چشمانش را بست.

کاره‌نین و لیدیا ایوانونا به یکدیگر نگریستند و خواندن کتاب آغاز شد.

۲۲

ابلانسکی یکسره از شنیدن این زبان جدید و غریب، گیج شده بود. به طور کلی زندگی پیچیده پترزبورگ بر او تاثیری برانگیزنده داشت و از سکون و رکورد مسکو بیرونش می‌کشید. اما او پیچیدگی را دوست می‌داشت و از جنبه‌هایی که برایش آشنا بود، آن را درک می‌کرد. در این عرصه غریب گیج می‌شد و دست و پایش را گم می‌کرد و همچنانکه گوش به کنتس لیدیا ایوانونا سپرده و نگاه صادقانه - یا شاید مکارانه، نمی‌دانست کدام یک - لاندو را، که به او دوخته شده بود، حس می‌کرد. در سر خود سنگینی خاصی احساس می‌کرد. در مغزش گردابی از آشفته‌ترین افکار و تصورات غوغا می‌کرد. "ماری‌سانین از مرگ بچه‌اش خوشحال است... سیگار کشیدن، الان چقدر می‌چسبد...

برای نجات کافی است که ایمان داشته باشی ، راهبها راه نجات را بلد نیستند ، اما کنتس لیدیا ایوانونا بلد است . . . چرا سرم این قدر سنگین است ؟ اثر کنیاک است یا این حرفهای عجیب و غریب ؟ فکر می‌کنم تا حالا رفتارم درست بوده . با این وجود ، خواهش کردن از کنتس فعلا به صلاح نیست . شنیده‌ام آدم را وادار به دعا خواندن می‌کنند . حالا فرض کنیم از من بخواهند نماز بخوانم ! خیلی مسخره می‌شود ! چه مزخرفاتی می‌خواند ، ولی تلفظش خوب است . . . لاندو - بزوبف - برای چه بزوبف است ؟ یکباره ابلانسکی حس کرد که دهانش به خمیازه باز می‌شود و برای نهفتن خمیازه‌اش مشغول تاباندن سبیل‌هایش شد و تگانی به خود داد . اما لحظهای بعد متوجه شد که خوابش گرفته و چیزی نمانده است که خرخر کند و درست وقتی که کنتس لیدیا ایوانونا گفت : " خوابش برده " به خود آمد .

ابلانسکی حس کرد که درحین ارتکاب جرم دستگیر شده است و احساس گناه کرد . اما چون دانست اشاره کنتس به لاندوی فرانسوی بوده است که او هم به خواب رفته بود ، خیالش آسوده شد . به خواب رفتن ابلانسکی شاید برایشان اهانت‌آمیز می‌بود (هرچند کاملا از این بابت مطمئن نبود) ، درحالی که چرت زدن لاندو باعث سرور آنان ، خاصه کنتس شد .

لیدیا ایوانونا ، چینهای پیراهن بلند ابریشمین خود را گرفت تا خش‌خش نکند و درحالت هیجانی ناآگاهانه ، به جای آنکه کاره‌نین را آلکسی آلکساندروویچ خطاب کند ، او را " دوست من " خواند . " دوست من ، با او دست بدهید . می‌بینید ؟ " و به پیشخدمت که یک‌بار دیگر وارد شده بود دستور سکوت داد : " هیس س ! من کسی را نمی‌پذیرم . "

مرد فرانسوی سرش را به پشت صندلی تکیه داده و به خواب رفته بود و یا وانمود می‌کرد که در خواب است و دست فریبش طوری روی زانو قرار داشت که گفتمی می‌کوشید شیئی را بگیرد . کاره‌نین با احتیاط بلند شد ، اما بدنش به میز خورد ، به طرف مرد فرانسوی رفت و دست خود را روی دست او گذاشت . ابلانسکی هم برخاست و چشمانش را فراخ کرد تا خواب را از خود براند و بعد

یک یک حاضران را نگریست. حس می‌کرد که سرگیجه‌اش دم به دم بیشتر می‌شود.

مرد فرانسوی بدون گشودن چشم گفت:

"Que la personne qui est arrive la derniere, celle qui demande, q'elle Sorte Vous m'excuserez mais Vous Vouez... Revenez Vers dix heures, encore mieux demain".

(کسی که آخر از همه وارد شد، خواهش می‌کنم خارج شود! معذرت می‌خواهم، ولی ببینید... دوباره ساعت ده فردا برگردید.)

مرد فرانسوی بی‌صبرانه تکرار کرد: "Qu'elle Sorte!" (خارج شود!) ابلانسکی پرسید: "منم، مگر نه؟" و چون پاسخ مثبت شنید با نوک پنجه اتاق را ترک گفت و تحت تأثیر میل به‌رهائی از این وضع، هم تقاضای خود از لیدیا ایوانونا و هم موضوع خواهرش را فراموش کرد و چنان به‌خیابان دوید که گفنی از خانهای طاعون‌زده می‌گریخت و برای بازیافتن روحیه‌اش با راننده سورتمه کرایه‌ای که او را به‌تماشاخانه فرانسوی برد، مدتی گفتگو و شوخی کرد. در تماشاخانه پرده آخر نمایش را دید. بعد به‌رستوران تاتار رفت و شامپانی نوشید و تا اندازه‌ای به‌حال اول خود برگشت. با اینهمه وقایع آن شب بر روحش اثری ناراحت‌کننده باقی گذاشت.

ابلانسکی بعد از رسیدن به‌اقامتگاه خود، یعنی خانه پتر ابلانسکی، یادداشت بتسی را دریافت کرد که از او دعوت می‌کرد فردای آن روز برای ادامه گفتگوی ناتمامشان به‌خانه وی برود. با خواندن یادداشت جبین درهم کشید، اما درهمین حین صدای سنگین پاهای کسانی را شنید که شیئی سنگین را حمل می‌کردند.

ابلانسکی بیرون رفت تا بداند چه خبر است. پتر ابلانسکی تازه جوان شده بود، که از فرط مستی نمی‌توانست از پله‌ها بالا بیاید، اما تا چشمش به ابلانسکی افتاد به‌خدمتکاران دستور داد، به‌حال خود بگذارندش، سپس به

ابلانسکی آویخت و به اتاق او رفت و درحین حکایت کردن ماجراهای آن شب، به خواب رفت.

ابلانسکی به خلاف همیشه، افسرده حال بود و تا دیرمدتی نتوانست بخوابد. هرچه به ذهنش می‌رسید، نفرت‌آور بود، اما از همه مهوع‌تر و شرم‌آورتر خاطره آن شب در خانه کنتس لیدیا ایوانونا بود. روز بعد جواب رد صریح کاره‌نین در مورد طلاق آنها را دریافت کرد و دانست که این تصمیم بر پایه گفته‌های مرد فرانسوی در رویای صادقانه و یا کاذبه شب گذشته او گرفته شده است.

۲۳

در زندگی زناشویی پیش از گرفتن هر تصمیم، لزوماً می‌بایست میان زن و شوهر، یا اختلاف شدید و یا همدلی عاشقانه وجود داشته باشد. وقتی که روابط ناپایدار باشد، هیچ کاری نمی‌توان کرد.

بسیاری از خانواده‌ها سالها با چنین وضعی زندگی می‌کنند، وضعی که طرفین از ته دل از آن بیزارند، صرفاً به این علت که زن و شوهر نه‌آنچنان یکدل‌اند که در امری توافق داشته باشند و نه‌آن قدر مختلف‌الرأی که یکی از آن دو تصمیم بگیرد شخصاً همه امور را عهده‌دار شود.

زندگی ورنسکی و آنا، از همین قرار بود. خورشید بهاران، جای به‌کوره سوزان تابستان داد و درختان که جامعه سبزورق داشتند، از گرد و غبار پوشیده شدند و گرما تحمل‌ناپذیر شد؛ اما این دو تن به‌جای آنکه طبق قرار قبلی به وازدوی ژنسکوئسه بروند، هنوز در مسکو مانده بودند، که برای هردوشان نفرت‌انگیز شده بود. زیرا در این اواخر هم‌رای و هم‌عقیده نبودند.

خشمی که آن دو را از یکدیگر جدا می‌کرد، دلیل معقولی نداشت و هر تلاشی برای رسیدن به تفاهم وضع را بدتر می‌کرد. این خشم درونی، در آنا،

بر پایه باور او به کاستی گرفتن عشق و شیدائی ورنسکی ، و در ورنسکی براساس این تاسف و پشیمانی بود که خود را به خاطر آنا در وضعی دشوار قرار داده است . و این زن به جای سعی در تسهیل وضع ، آن را تشدید می کند . هیچ یک از این دو آزرده گیهای خویش را آشکار نمی کرد ، اما هریک ، آن دیگری را بر خطا می شمرد و از هر فرصتی برای اثبات این امر بهره می گرفت .

به نظر آنا ، این مرد - ورنسکی - را با تمامی عادات ، تصورات ، امیال ، همه خصوصیات پیکری و روانی - در یک امر می شد خلاصه کرد - عشق به زنان ، و این عشق ، که به گمان آنا ، می بایست به تمامی فقط در او تمرکز یابد ، رو به زوال بود . از این رو ، استدلال می کرد که شاید بخشی از این عشق به زن یا زنانی دیگر منتقل شده است . و آنگاه حسد می ورزید . این حسد متوجه زن خاصی نبود . بلکه به عشق ورنسکی معطوف بود . اما چون هنوز مورد خاصی برای ظاهر ساختن این حسادت نداشت ، چشم به راه آینده بود . به اندک انگیزی این حسد را از موضوعی دیگر منتقل می کرد . گاه از احتمال عشق ورزیهای ورنسکی با زنان هرجائی ، که از طریق دوستان عزبش متصور بود ، زمانی از تصور دیدار او با زنان محافل اعیان و ساعتی از خیال دختری موهوم که شاید می خواست با ورنسکی ازدواج کند ، از شدت حسد بر خود می پیچید . این پندار آخرین ، بیش از همه عذابش می داد ، خاصه از آن رو که ورنسکی در یک لحظه بی خودی بر زبان آورده بود که مادرش با او چنان عدم تفاهمی دارد که به ازدواج با شاهزاده خانم جوان سوروکین تشویقش می کند .

حسد ، آنا را تندخو و پر خاشجی می کرد و پیوسته به بهانه جوئی وامی داشت . ورنسکی را مسئول همه ناراحتی های خود می دانست . وضع بلا تکلیف زندگی در مسکو ، تردید و دودلی کاره نین و تنهائی خود را همه از ورنسکی می شمرد . اگر این مرد دوستش می داشت ، نکبت و ادبارش را تشخیص و از این بدبختی نجاتش می داد . زیستن در مسکو ، به جای زندگی در روستا نیز تقصیر ورنسکی بود . چه ، به خلاف آنا ، او نمی توانست خود را در روستا مدفون کند .

می‌بایست محفلی داشته باشد، و از این رو آنها را در این وضع دهشتناک نگه می‌داشت، و به‌عمد چشم براین وضع نکبت‌بار می‌بست. گناه جدائی زن از پسرش نیز به‌گردن ورنسکی بود.

حتی لحظه‌های مهر و عاطفه نیز که به‌ندرت فرا می‌رسید، آنها را آرامش نمی‌بخشید: در عشق و محبت ورنسکی، گاه سایه‌ای از خونسردی و اعتماد به خودی می‌دید که پیش از آن وجود نداشت و همین نکته به‌غیظش می‌آورد. شب فرا رسیده بود. آنها، تنهای تنها، در انتظار بازگشت محبوب از یک شب‌نشینی جوانان مجرد، در اتاق کار ورنسکی قدم می‌زد (در این اتاق سروصدای خیابان کمتر به‌گوش می‌رسید) و در ذهن خود کلیه جزئیات مشاجره دیروزشان را مرور می‌کرد. کلماتی را که سخت دلش را آزرده بود، به یاد آورد و اسباب بر زبان آمدن این کلمات برایش تداعی شد و سرانجام به ابتدای گفت‌ووشنودشان رسید. درازمدتی نمی‌توانست باور کند که این مجادله از مبادله سخنانی عادی درباره موضوعی غیراحساسی آغاز شد. گرچه به راستی مطلب، عاطفی بود، ماجرا از آنجا شروع شد که ورنسکی دبیرستانهای دخترانه را که به‌نظرش غیرلازم بود، به‌مسخره گرفت و آنها از آن دفاع کرد. آلکسی با لحنی آرام، به‌طورکلی از آموزش زنان حرف می‌زد و می‌گفت که هانا *Hannah* دخترک انگلیسی زیر حمایت آنها، احتیاجی به‌آموختن فیزیک ندارد.

این گفته بر آنها گران آمد، چه، کنایه‌ای استهزاآمیز به‌اشتغالات خود، در آن می‌دید، پس، برآن شد تا جوابی دندان شکن به‌این نیشخند بدهد و گفت: "از تو توقع ندارم که احساسات و افکارم را بفهمی، چون دوستم نداری، اما انتظار ادب و نزاکت داشتم."

ورنسکی به‌خشم آمد، سرخ شد و جوابهای خشن داد. آنها نمی‌توانست پاسخهای او را به‌خاطر آورد، اما به‌یاد داشت که ضمن جواب، به‌قصد آزرده وی گفت:

"حق با تو است: من هیچ توجهی به‌احساسات تو نسبت به‌این بچه

ندارم چون غیر از تظاهر در آن چیزی نمی بینم .
 لحن خشن و رانسکی به هنگام ادای این عبارات در مورد اشتغالی که آنا
 با آنهمه زحمت برای خود فراهم آورده بود تا به او یارای تحمل زندگی دشوارش
 را بدهد ، و بیدادگرانه بودن این اتهام که رباکار و متظاهر است ، دلش را
 دوباره کرد .

آنا فریاد کشید : "خیلی متأسفم که فقط امور پست و مادی در نظر تو طبیعی
 و قابل درک است . " و از اتاق بیرون رفت .

شب هنگام ، و رانسکی به سراغ آنا آمد و هیچ یک از آن دو دیگر از این
 مشاجره یاد نکرد : اما هر دو حس می کردند که گرچه از حدت امر کاسته شده ،
 اما پایان نیافته است .

اکنون ، آلکسی از بامداد در خانه نبود و آنا خود را تنها و به خاطر
 بدرفتاری با و رانسکی قابل ملامت حس می کرد و حاضر بود همه چیز را فراموش
 و عفو کند تا دوباره با او از در آشتی درآید .

با خود می گفت : "تقصیر من است ، من عصبانی و بی جهت حسودم . با
 او آشتی می کنم و با هم به ده برمی گردیم . آنجا راحت ترم . "

— "تظاهر ! " دفعتا به یاد آورد که آنچه بیش از هر چیز دلش را به درد
 آورد ، نه این کلمه ، که نیت نهفته در پس آن ، و عمد در آزردن وی بسوده
 است . "می دانم چه منظوری داشت : منظورش این بود که دوست داشتن بچه
 غیر و علاقه نداشتن به دختر خودم ، غیر طبیعی است . آخر او از عشق به بچه
 — از عشق من به سربوژا که به خاطر او — و رانسکی — ولش کردم ، چه می داند؟
 و هوسی که برای اذیت کردن من دارم ! نه ، حتما زن دیگری را دوست دارد .
 غیر از این نمی تواند باشد . "

ناگهان پی برد که ضمن تلاش برای بازیافتن آرامش خاطر بار دیگر همان
 دایره های را که بارها پیموده بود ، باز طی کرده و مجدداً به نقطه اول رسیده
 است ، آنگاه از خود بیمناک شد . از خود پرسید : "یعنی ممکن است . . . یعنی
 ممکن است که نتوانم قبول کنم ؟ " و باز از نو شروع کرد . "آلکسی درستکار

است ، مجسمه شرافت است ، دوستم دارد ، من هم دوستش دارم . یکی دوروز دیگر طلاقنامه می رسد . دیگر چه می خواهم ؟ باید آرام باشم و بیشتر به او اعتماد داشته باشم : باید تقصیر را به گردن خود بگیرم . بله ، همین که به خانه بیاید ، به او می گویم که اشتباه از من بوده ، اگرچه واقعا این طور نیست . آن وقت از اینجا می رویم ."

و برای آنکه از اندیشه ها و ناراحتی های بیشتر پرهیز کند ، زنگ زد و چمدانهایش را خواست تا برای عزیمت به روستا اسباب ببندد .
سر ساعت ده ، ورانسکی به خانه آمد .

۲۴

آنا با قیافه ای حاکی از پشیمانی و فروتنی به استقبال رفت و پرسید :
"خوب ؟ خوش گذشت ؟"

ورانسکی به یک نظر دریافت که آنا خوش خلق است ، به این تحولات روحی خو گرفته بود و امروز ، خاصه خوشحال بود که او را شاد می بیند ، چه خودش هم سرخوش و مسرور بود .
— "طبق معمول !"

آنگاه با انگشت چمدانها را در راهرو نشان داد و گفت : "چه می بینم ؟ آه چه خوب !"

— "بله ، باید برویم . من برای کالسکه سواری بیرون رفته بودم و به قدری لذت بخش بود که هوس ده به سرم زد . تو که اینجا کاری نداری ، مگر نه ؟"
— "تنها آرزوی من رفتن از اینجا است . باید یک دقیقه بروم و برگردم تا با هم حرفش را بزنیم . اول باید لباس عوض کنم . بگو چای بیاورند ، باشد ؟"
و به اتاق خود رفت .

در عبارت "آه ، چه خوب !" ورانسکی حالت زننده ای وجود داشت — با

بچه شیطانی که آرام گرفته باشد با این لحن حرف می‌زنند - از این زننده‌تر تضاد میان لحن آرام او و حالت متکی به نفس و رانسکی بود. یک دم حس کرد که میل ستیز در دلش بیدار می‌شود، اما به زحمت بر خود چیره و با همان نشاط پیشین با وِ رانسکی مواجه شد و کارهایی را که آن روز انجام داده بود، با عباراتی بعضاً مرور شده، برای او بازگفت و از نقشه خود برای عزیمت از مسکو حرف زد.

- "می‌دانی، مثل اینکه یک مرتبه به من الهام شد. دلیلی ندارد که اینجا منتظر طلاق بمانیم. مگر در ده نمی‌شود منتظر شد؟ من که دیگر نمی‌توانم صبر کنم. نمی‌خواهم امیدوار باشم - اصلاً نمی‌خواهم باز هم حرفی از طلاق بشنوم. به این نتیجه رسیده‌ام که طلاق دیگر در زندگی من تأثیری ندارد. قبول داری؟"

ورانسکی با ناراحتی به چهره خشم‌آلود آنا نگاه کرد و جواب داد: "آه، بله!"

زن، پس از مکثی کوتاه پرسید: "در مهمانی چه کردید؟" و رانسکی اسامی میهمانان را ذکر کرد: "مهمانی درجه اولی بود، مسابقه قایقرانی و سایر چیزها هم خیلی سرگرم‌کننده بود، ولی در مسکو نمی‌توانند کارهای عجیب و غریب نکنند. خانمی جلو آمد - مربی شنای ملکه سوئد - و هنرنمایی کرد."

آنا ابرو درهم کشید و گفت: "چه گفتی؟ یعنی این خانم شنا کرد؟" - "بله با یک جور *Costume de natation* (لباس شنا) - پیرزن گوشت تلخی بود. خوب، چه وقت می‌رویم؟"

آنا بدون جواب دادن به سؤال او گفت: "چه کار مسخرهای! مگر در شنا کردن طرف چیز مخصوصی بود؟"

- "اصلاً و ابداً. گفتم که خیلی احمقانه بود... خوب، چه وقت می‌رویم؟" آنا سری تکان داد تا گوئی فکری نامطبوع را از خود براند. - "کی می‌رویم؟ خوب، هرچه زودتر بهتر! می‌ترسم فردا نتوانیم حرکت

کنیم ، ولی پس فردا حاضریم ."

"باشد... آه نه ، یک لحظه صبر کن - پس فردا یکشنبه است و باید به دیدن مامان بروم . "ورانسکی پس از گفتن این موضوع ناراحت شد ، چون بلافاصله حس کرد که چشمان آنها با سوءظن به او دوخته شده است . ناراحتی او آنها را در بدگمانی اش استوارتر کرد . سرخ شد و روی از او گرداند . حال دیگر مربی شنای ملکه سوئد آشفته اش نمی داشت ، بلکه اندیشه شاهزاده خانم جوان سوروکین ، که در حومه مسکو با کنتس ورانسکی می زیست ، پریشانش می کرد .

"می توانی فردا به آنجا بروی ."

"نه ، گفتم که ! برای کار مربوط به وکالتنامه می روم و تا فردا پول حاضر نخواهد شد ."

"در این صورت اصلاً نمی رویم ."

"چرا اصلاً نمی رویم ؟"

"حاضر نیستم دیرتر بروم ! یا یکشنبه ، یا هیچ وقت !"

ورانسکی با حیرت پرسید : "آخر چرا ؟ معنی ندارد ."

"به نظر تو بی معنی است ، چون به من توجهی نداری . مثل اینکه وضع

را نمی فهمی . تنها چیز مورد علاقه من در اینجا هانا بود - که می گوئی تظاهر است . دیروز گفتمی که دختر خودم را دوست ندارم ، ولی عاشق این دختر انگلیسی هستم و این وضع غیرطبیعی است . دلم می خواهد بدانم در اینجا کدام زندگی برای من طبیعی است !"

یک دم آنها به خود آمد و از اینکه عیان عقل و اختیار از کف داده بود ، هراسان شد . اما گرچه می دانست فرجام این وضع نابودی خود اوست ، اما یارای خویشتن داری نداشت ، نمی توانست ورانسکی را هر خطا شمارد و به او مجال گریز دهد .

"من هرگز چنین چیزی نگفتم . فقط گفتم که علاقهای به این مهر و محبت

تصادفی ندارم ."

— "شاید راست بگوئی — آخر همیشه از صراحت و روراستی خودت لاف می‌زنی!"

ورانسکی مانع از فوران خشم خود شد: "من هرگز لاف نمی‌زنم و هیچ وقت دروغ نمی‌گویم، خیلی تأسف‌آور است اگر تو نتوانی احترام..."

— "احترام را اختراع کرده‌اند تا جای خالی عشق را پر کند، و اگر تو

دیگر دوستم نداری، بهتر و شرافتمندانه‌تر است که راستش را بگوئی!"

ورانسکی از روی صندلی بلند شد و روبه‌روی آنا ایستاد و گفت: "آه، واقعاً که دیگر غیرقابل تحمل است!" و با طمأنینه افزود: "چرا می‌خواهی کاسه صبرم را لبریز کنی؟" پیدا بود که می‌خواست چیزهای دیگری هم بگوید، اما خویشتن‌داری می‌کرد. "صبر من هم حدی دارد."

آنا، با وحشت نفرت نانهفته را در چهره و بخصوص چشمان عاری از رحم و نافذ او دید و فریاد کشید: "منظورت چیست؟"

ورانسکی گفت: "منظورم... اما جلو خود را گرفت: "من بایسد از تو بپرسم چه می‌خواهی."

— "چه چیزی می‌توانم بخواهم؟ تنها توقعم این است که به فکر ترک کردن من نباشی. نه، این را نمی‌خواهم... این در درجه دوم اهمیت است. من عشق تو را می‌خواهم که از بین رفته، بنابراین همه چیز تمام شده. آنا به سمت در رفت."

ورانسکی صدا زد: "صبر کن! صبر کن!" و با آنکه هنوز گره بر ابرو داشت، دست آنا را گرفت "اصلاً چه شده؟ من گفتم ظرف سه روز باید راه بیافتیم و تو مرا متهم به دروغ‌گوئی و نادرستی کردی."

آنا که آخرین بگومگوهای مشاجره قبلی‌شان را به یاد می‌آورد، در جواب گفت: "بله، باز هم تکرار می‌کنم مردی که سرکوفت می‌زند که به خاطر من از همه چیزش دست کشیده، از نادرست هم بدتر است — بی‌عاطفه است."

ورانسکی گفت: "نه، صبر و تحمل هرکسی حدی دارد!" و به سرعت دست او را رها کرد.

زن با خود اندیشید: "از من نفرت دارد، واضح است"، و بدون واپس نگریستن با گامهای سست از اتاق بیرون رفت و هنگامی که به اتاق خود وارد می شد، پیش خود گفت: "عاشق زن دیگری شده، اینهم مسلم است. من خواهان عشقم، ولی دیگر عشقی در بین نیست." آنگاه کلماتی را که قبلاً گفته بود، تکرار کرد: "بنابراین همه چیز تمام شده. و باید خودم تمامش کنم." بعد از خود پرسید: "اما چطور؟" و جلوی آینه روی صندلی پایه کوتاهی نشست. این افکار که اکنون به کجا باید برود - پیش عمه‌ای که بزرگش کرده، نزد دالی و یا به خارجه؟ و این اندیشه که (او) تنها در اتاق کار چه می کند و آیا این نزاع نهائی است یا بازهم امکان آشتی وجود دارد: و تصور اینکه حال دوستان قدیم پترزبورگی اش درباره او چه خواهند گفت: کاره‌نین این امر را چگونه تلقی خواهد کرد و بسیار گمانها و پندارهای دیگر درباره وقایعی که پس از این گسستگی روی خواهد داد: در ذهنش غوغا می کرد: اما چیز دیگری هم بود، فکری مبهم درجائی، در گوشه‌ای از مغزش می لولید، فکری که تنها اندیشه اساسی بود، اما نمی توانست آن را ثابت نگهدارد. فکر کاره‌نین، زمان بیماری بعد از زایمان و احساسی را که در آن ایام هرگز ترکش نمی گفت، در ذهنش تداعی کرد. کلماتی را که در آن زمان بر زبان آورده و حالتی را که احساس کرده بود، به یاد آورد: "چرا مردم؟" و یکباره دانست که در اعماق مغزش چه می گذشت. "بله، مرگ!" - همه چیز را حل می کند.

- "ننگی که برای آلکسی الکساندروویچ و سربوژا و خودم بار آوردم - با مرگ من پاک می شود. اگر بمیرم (او) هم غمگین می شود. دلش برایم خواهد سوخت و دوستم خواهد داشت."

در آن حال که روی صندلی نشسته بود و انگشتی‌های دست چپش را درمی آورد و باز در انگشت می کرد، از تصور عواطف و احساسات گونه‌گون و رانسکی، پس از مرگ خویش، لبخندی از سر دلسوزی به حال خود بر لبانش نقش بسته بود.

صدای گامهائی نزدیک شونده - صدای پای (او) - آنها را به خود آورد.

وانمود کرد که مشغول درآوردن انگشترهای خود است و سربرنگرداند. ورنسکی به کنار او آمد و دستش را گرفت و به آرامی گفت:

— "آنا، اگر دلت بخواهد، پس فردا می‌رویم. من با هرچه تو بگوئی موافقم."

آنا خاموش بود.

ورنسکی پرسید: "چه شده؟"

آنا گفت: "خودت می‌دانی!" و همان دم، ناتوان از تسلط بر خود، هق هق گریه سر داد و در میان ناله‌ها و مویه‌ها گفت: "از پیشم برو، از پیشم برو! من فردا می‌روم. از این هم بدتر می‌کنم. من چه هستم؟ یک زن هوزه! وبال گردن تو. نمی‌خواهم بیش از این عذابت بدهم. آزادت می‌کنم. تو دوستم نداری، کس دیگری را دوست داری!"

ورنسکی به تضرع از او خواست که آرام گیرد و اطمینان داد که حسادتش کمترین پایه و اساسی ندارد، که همیشه دوستش داشته و خواهد داشت، که بیش از همیشه دوستش دارد.

دست او را بوسید و گفت: "آنا، چرا این‌طور من و خودت را شکنجه می‌کنی؟"

اکنون در چهره‌اش مهر و محبت دیده می‌شد و آنا پنداشت که بغض را در گلو و نم اشک او را بر پشت دست خود حس می‌کند. دست بر گردن او حلقه و سروروی و گردن و دستانش را بوسه باران کرد.

۲۵

روز بعد، آنا که احساس می‌کرد آشتی‌شان کامل شده است، با شوق و شور مشغول تدارک مقدمات سفر شد. هرچند معلوم نبود روز حرکت دوشنبه خواهد بود یا سه‌شنبه، زیرا شب گذشته هریک اصرار ورزیده بود تا نظر آن دیگری

رعایت شود، آنا با دلگرمی بسته‌بندی می‌کرد و یک روز حرکت دیرتر یا زودتر در نظرش بی‌تفاوت بود. جلوی چمدانی ایستاده بود و از آن رخت و لباس درمی‌آورد که ورنسکی وارد شد، درحالی که زودتر از معمول لباس پوشیده بود تا از خانه خارج شود.

— "همین حالا پیش مامان می‌روم، می‌تواند به وسیلهٔ یه‌گورف *Yegorov*

برایمان پول بفرستد و خودم حاضرم که فردا حرکت کنیم."

آنا، به‌رغم آنهمه نشاط، از شنیدن این خبر درهم شد.

— "نه، خود من حاضر نیستم، و پیش خود گفت: "پس معلوم می‌شود،

همان وقت که من گفتم می‌توانسته ترتیب رفتن را بدهد!"

سپس درحالی که لباسهای کهنه را در دستهای پرشدهٔ آنوشکا می‌انباشت،

خطاب به ورنسکی افزود: "نه، همان‌طور که قبلاً می‌خواستی عمل کن، حالا

هم برو به اتاق ناهارخوری، من هم به‌محض اینکه این چیزهای بدردنخور را

بیرون ریختم می‌آیم."

ورنسکی مشغول خوردن بیفتک بود که آنا وارد شد، پهلوی او نشست و

ضمن آشامیدن قهوه‌اش گفت: "نمی‌دانی چقدر از این اتاقها بیزار شده‌ام.

چیزی از این اتاقهای مبله مزخرف‌تر وجود ندارد! فردیت ندارند، روح

ندارند، این ساعت، پرده‌ها و از همه بدتر کاغذ دیواریها — مثل کابوس‌اند!

وازدوی ژنسکوئه مثل ارض موعود است! هنوز که اسبها را نفرستاده‌ای؟"

— "نه، بعد از ما می‌آیند، تو خیال بیرون رفتن داری؟"

— "می‌خواستم بروم پیش خانم ویلسون *Mrs. Wilson* و برایش قدری

لباس ببرم،" و با صدائی نشاط‌آمیز پرسید: "بنا براین قرار شد پس فردا

برویم؟" اما همین که پیشخدمت خاص ورنسکی وارد شد تا رسید تلگرافی را که

از پترزبورگ رسیده بود، از او بگیرد، دفعتاً چهرهٔ آنا دگرگون شد، رسیدن

تلگرافی برای ورنسکی غیرعادی نبود، اما طوری به پیشخدمت گفت که رسید

تلگرام در اتاق کار است و بعد شتابان رو به آنا کرد و گفت: "تا فردا حتماً

تمام کارها را روبه‌راه خواهم کرد"، که آنا را به فکر انداخت که ورنسکی چیزی

را از او پنهان می‌کند .

آنا بدون آنکه به گفته ورنسکی توجه کند ، از او پرسید : " تلگرام از طرف چه کسی است ؟ "

ورنسکی با ناراحتی جواب داد : " از استیوا . "

— " چرا به من نشان ندادی ؟ مگر استیوا سری دارد که از من پنهان کند ؟ "

ورنسکی خدمتکار را صدا زد و دستور داد که تلگرام را بیاورد .

— " نخواستم به تو نشان بدهم چون استیوا عشق تلگراف زدن دارد . وقتی

مسأله حل نشده چه تلگرافی ؟ "

— " راجع به طلاق ؟ "

— " بله ، می‌نویسد : (نتوانستم جواب بگیرم ، وعده جواب قطعی به زودی .

فقط خودت بخوان . "

آنا تلگرام را با انگشتان لرزان گرفت و آنچه را ورنسکی گفته بود ، دقیقاً

دید . اما در آخر این کلمات اضافه شده بود : " امید زیادی نیست ولی هرکاری

از دستم برآید خواهم کرد . "

آنا که به شدت سرخ شده بود ، گفت : " دیروز که گفتم چه طلاق بگیرم و چه

نگیرم برایم هیچ فرقی نمی‌کند . هیچ لازم نبود که از من پنهان شود . "

پیش خود می‌گفت : " اگر این را قایم می‌کند ، پس می‌تواند نامه‌پرانی با

زنها را هم پنهان کند ، شاید هم می‌کند . "

ورنسکی گفت : " راستی ، یاشوین می‌خواست امروز بسا وایتف *Voitov*

اینجا بیاید . گویا آن قدر از پفت سف *Pevtsov* برده که پفت سف از عهده

پرداختنش بر نمی‌آید — در حدود شصت هزار روبل . "

آنا سخت برآشفته ، چون عوض کردن موضوع از طرف ورنسکی نشان می‌داد

که از عصبانیت او — آنا — آگاه است .

— " چرا خیال می‌کنی که این خبرها آن قدر برای من مهم است که باید از

من مخفی کنی ؟ من که گفته بودم نمی‌خواهم به فکرش باشم و دلم می‌خواهد

تو هم مثل من بی‌خیال باشی . "

— "من به موضوع علاقه دارم چون دلم می‌خواهد اوضاع مشخص و معین بشود."

آنا در خشم از خونسردی و رانسکی به هنگام سخن گفتن، جواب داد: "عشق مهم است، نه ظواهر، چرا تو این قدر اصرار داری؟" جبین و رانسکی درهم شد و با خود گفت: "وای، خدایا، باز هم عشق؟" اما پاسخ داد: "خودت علتش را خوب می‌دانی — به خاطر تو و بچه‌هایی که در آینده صاحب می‌شویم."

— "بچه دار نخواهیم شد"

— "جای تاسف داست."

آنا، که نشنیده بود و یا به کلی فراموش کرده بود که و رانسکی گفت: "به خاطر تو و بچه‌ها"، دنبال کلام خود را گرفت: "به خاطر بچه‌هاست، ولی به فکر من نیستی، مگر نه؟"

مساله بچه‌دار شدن از مدتها پیش موضوع کشمکش بود. آنا آرزوی داشتن فرزند را دلیل بی‌اعتنائی و رانسکی به زیبایی خود تلقی می‌کرد. مرد، با چهره‌ای که گفتی از رنج و درد درهم شده بود، تکرار کرد: "آه، من که گفتم به خاطر تو! بیشتر از هر چیز به خاطر تو. چون مطمئنم که مقدار زیادی از این عصبانیت‌ها به علت نامعلوم بودن وضع تو است."

آنا بی‌آنکه توجهی به کلام و رانسکی کند، همچنان که با هراس به این قاضی بی‌رحم می‌نگریست که با تمسخر و تحقیر به او خیره شده بود، با خود گفت: "آه، روشن شد — حالا دیگر نقابش را برداشته و می‌توانم نفرتش از خودم را ببینم."

— "دلیلش این نیست، و راستش، نمی‌فهمم چطور به قول تو عصبانیت من، به این علت است. من کاملا در اختیار تو هستم — کدام بلا تکلیفی در این قضیه است؟ کاملا برعکس!"

و رانسکی سرسختانه می‌خواست نظر خود را توضیح دهد، از این رو سخن آنا را قطع کرد: "خیلی متاسفم که نمی‌خواهم منظورم را بفهمی. همین

سرگردانی و بلا تکلیفی باعث می شود تو خیال کنی من بی خیالم .
 آنا گفت : "تا وقتی که وضع این طور است ، خیالت می تواند راحت باشد ."
 آنگاه روی گرداند و به نوشیدن قهوه اش مشغول شد .

فنجانش را بلند کرد ، انگشت کوچکش را دراز کرد و فنجان را در میان لبهای خود گذاشت و سپس از نوشیدن چند جرعه کوچک نگاهی به ورنانسکی انداخت . حالت چهره این مرد به عیان حاکی بود که از حرکات دست و صدائی که از لبان آنا برمی آمد ، منزجر است .

آنا با دستی لرزان فنجان را پائین گذاشت و گفت : "برای من هیچ اهمیتی ندارد که مادرت خیال دارد چه کسی را برایت بگیرد ."
 - "آخر ما که از این موضوع صحبت نمی کنیم ."

- "دقیقا موضوع همین است ، بگذار بگویم که یک زن بی عاطفه ، چه پیر باشد و چه نباشد ، چه مادر تو باشد و چه کس دیگری ، در نظر من هیچ اهمیتی ندارد و دلم نمی خواهد هیچ کاری با او داشته باشم ."

- "آنا ، خواهش می کنم از مادر من با بی احترامی حرف نزن ."

- "زنی که سعادت و شرافت پسرش را تشخیص ندهد ، بی عاطفه است ."
 ورنانسکی صدای خود را بلند کرد و با ترشوئی به او نگریست و گفت : "من خواهش را تکرار می کنم که نباید از مادرم که به او احترام می گذارم با بی احترامی حرف بزنی ."

آنا پاسخ نداد . همچنان که به او ، به چهره و به دستهای او چشم دوخته بود ، تمامی جزئیات مشاجره و آشتی دیروز غروب و بوسه ها و نوازشهای شیدائی او را به یاد آورد و با خود گفت : "درست همان نوازشهایی که نصیب زنهای دیگر شده و هوس دارد نصیب زنهای دیگر هم بکند ."

با نگاهی آمیخته به نفرت ، در چشمان او نگریست و گفت : "تو مادرت را دوست نداری ! فقط حرف است ، حرف ، حرف !"

- "اگر این طور است ، پس ما باید . . ."

آنا جمله او را تکمیل کرد : "باید تصمیمان را بگیریم" ، و آماده خروج از

اتاق می شد که یاشوین به درون آمد. آنها با او خوش و بش کرد و ایستاد. آری، درست به هنگامی که در دلش توفان برپا می شد و حس می کرد که در زندگی خود به نقطه عطفی رسیده است که ممکن است عواقب مخوفی داشته باشد. آری درست در این لحظه می بایست در حضور بیگانهای که دیر یا زود از همه چیز آگاه خواهد شد، حفظ ظاهر کند. بی درنگ آتشی را که در دلش زبانه می کشید، خاموش کرد و به سخن گفتن با میهمان نشست.

از یاشوین پرسید: "خوب، حالتان چطور است؟ پول را دادند؟"
 — "آه، خیلی خوبم. خیال می کنم تمامش به دستم نرسد، اما نصفش را

می گیرم."

بعد نگاهی عبوس به ورناسکی انداخت و پرسید: "پس شماها کسی راه می افتید؟" پیدا بود که حدس زده است آن دو با هم نزاع کرده اند.

ورناسکی گفت: "خیال می کنم، پس فردا."

— "می دانم که از خیلی وقت پیش خیال رفتن داشتید."

آنها با نگاهی به ورناسکی فهمانده نباید رویای آشتی در سر بپرورد، آنگاه گفت: "اما حالا دیگر تصمیم مان را گرفته ایم." و بعد از یاشوین پرسید: "دلستان به حال این پفت سف بیچاره نمی سوزد؟"

— "عین جنگ است — کسی از خودش نمی پرسد که دلش می سوزد یا نه."

یاشوین دستی به سینه فراخ خود زد و گفت: "آنا آرکادی یونا، مساله این است که من هرگز از خودم سؤال نمی کنم — عین جنگ — کسی از خودش نمی پرسد که دلش می سوزد یا نه. ببینید، تمام ثروت من اینجاست و الان مرد ثروتمندی هستم. اما امشب به باشگاه می روم و ممکن است گدا برگردم. ببینید، هرکسی که با من بازی می کند، با خوشحالی پیراهنم را هم از تنم درمی آورد. من هم همین طور. درحقیقت با هم می جنگیم. لذتش هم در همین است."

— "خوب، فرض کنیم که شما زن و بچه داشتید. آن وقت زنتان چه احساسی

می کرد؟"

باشوین خندید .

— "برای همین زن نگرفتم و خیالش را هم ندارم ."

ورانسکی به آنا ، که لبخند زده بود ، نگاهی کرد و وارد گفتگو شد . "از هلزینگ فرس *Helsingfors* چه خبر؟" آنا با دیدن نگاه او قیافه‌ای سرد و عبوس گرفت ، گفتی می‌گوید : "یادم نرفته . وضع همان است که بود ."

آنا از باشوین پرسید : "شما حقیقتاً هرگز عاشق نشده‌اید؟"

— "وای ، خدایا ، صد دفعه ! ولی ببینید ، بعضی مردها می‌توانند قماربازی کنند اما همین که وقت *rendezvous* (وعده ملاقات) رسید ، از سر میز بلند شوند . اما من وقتی که عشق بازی می‌کنم ، طوری ترتیبش را می‌دهم که دیرقت به قمار شبانهام نرسم . روش من این جور است !"

آنا گفت : "نه ، منظورم این نبود — می‌خواستم درباره‌ی عشق حقیقی سؤال کنم . " (آنا قصد داشت بگوید هلزینگ فرس ، اما میل نداشت کلمه‌ای را تکرار کند که ورانسکی به‌کار برده بود) .

وایتف ، که می‌خواست از ورانسکی اسب بخرد ، وارد شد و آنا اتاق را ترک گفت .

ورانسکی قبل از خروج از خانه ، به‌اتاق آنا رفت . زن ، می‌خواست وانمود کند که در روی میز دنبال شیئی می‌گردد ، اما از تظاهر به دروغ شرم کرد و با نگاهی سرد مستقیماً به‌چهره‌ی ورانسکی خیره شد .

— "چه می‌خواهی؟"

ورانسکی جواب داد : "گواهی اصالت گامبته *Gambetta* را می‌خواهم . فروختمش ."

نگاهش می‌گفت : "وقت بحث و مجادله ندارم ، نتیجه‌ای هم از این کار نمی‌گیریم ."

پیش خود اندیشید : "به‌هیچ وجه تقصیر من نیست . اگر می‌خواهد خودش را مجازات کند ، بگذار بکند ! " اما وقتی که بیرون می‌رفت گمان برد صدای آنا را شنیده است و دلش ناگهان به‌رحم آمد .

— "چه گفتی، آنا؟"

آنا با همان لحن سرد و آرام جواب داد: "هیچ."
 باز دلش سرد شد و با خود گفت: "چه بهتر!"
 برگشت تا برود و حین عبور یک نظر چهرهٔ رنگ پریده و لبان لرزان آنا را در آئینه دید. خواست بایستد و کلامی تسلی بخش بگوید، اما پیش از اینکه در ذهن خود سخنی بجوید، پاهایش او را از اتاق بیرون برد.
 تمام روز بیرون بود و دیرگاه شب که برگشت، کلفت خانه گفت که آنا آرکادی یونا سردرد دارد و خواهش کرده ورناسکی به اتاقش نرود.

۲۶

پیش از این هرگز روزی نگذشته بود که این زن و مرد آشتی نکنند. امروز، نخستین بار بود. این یکی نزاع بود. اعترافی آشکار به جدائی کامل بود. چگونه ورناسکی توانسته بود زمانی که به دنبال گواهی نامه وارد اتاق شد، چنان نگاهی به او بیاندازد؟ به او بنگرد، ببیند که دلش از شدت نومیدی دوپاره شده است، و بی آنکه کلماتی بگوید، با آن قیافهٔ بی اعتنا خارج شود؟ نه تنها سرد شده بود بلکه از او نفرت داشت، چون به زنی دیگر عشق می ورزید: کاملاً عیان بود.

آنا با یادآوری گفته‌های خشونت آمیز ورناسکی پیش خود حرفهای دیگری را به تصور آورد که مسلماً قصد گفتن داشت، از این رو آشفته و آشفته تر شد.
 شاید می خواست بگوید: "من تو را به زور نگه نمی دارم، آزادی که هر جا دلت می خواهد بروی. شاید نمی خواهی از شوهرت طلاق بگیری تا بتوانی پیش او برگردی. پس برگرد! اگر به پول احتیاج داری، من می دهم. چقدر می خواهی؟"

آنا، بی رحمانه ترین سخنانی را که مردی سنگدل ممکن بود بر زبان آورد،

به تصور می آورد و نمی توانست براو ببخشد، چنانکه گوئی به واقع ورنسکی این کلمات را ادا کرده است.

لحظهای بعد به خود می گفت: "ولی مگر همین دیشب نبود که این مرد درستکار و صادق قسم می خورد که دوستم دارد؟ مگر من پیش از این بارها مایوس و درمانده نشده ام؟"

آنا سراسر آن روز، جز دو ساعتی که نزد خانم ویلسون رفته بود، در این اندیشه بود که آیا همه چیز به پایان رسیده است و یا هنوز امید آشتی هست و آیا باید یک بار دیگر به دیدن او برود یا نه. تا شامگاه چشم به راه آمدن او بود و هنگامی که به اتاق خود رفت و برایش پیغام گذاشت که سردرد دارد، با خود گفت: "اگر با وجود این پیغام به اتاقم بیاید، پس هنوز دوستم دارد. اگر نیاید، یعنی همه چیز تمام شده، و آن وقت من باید تصمیم بگیرم چه کار کنم...."

شامگاه صدای توقف کالسکه، صدای زنگ دژ و طنین قدمهای ورنسکی و گفتگوش با خدمتکار را شنید. ورنسکی پیغام را گرفته و بیش از آن توجه نکرده و به اتاق خود رفته بود. پس دیگر پایان کار بود!

اندیشه مرگ، واضح و نیرومند، به مثابه تنها وسیله احیاء عشق در این مرد، مجازات او و پیروزی بر اهریمنی که دلش را بر ضد این مرد می شوراند، به ذهنش رسوخ کرد.

اکنون هیچ چیز در نظرش مهم نبود - رفتن یا نرفتن به وازدوی ژنسکوئه، گرفتن یا نگرفتن طلاق؛ همه بیهوده بود. تنها امر مهم مجازات این مرد بود. وقتی که مقدار معین افیون را برای خود ریخت، و اندیشید که کافی است برای مردن تمامی محتوی شیشه را سربکشد، آنچنان به نظرش ساده و آسان آمد که بار دیگر لذت راستینی از تصور رنج و حرمان و پشیمانی ورنسکی به او دست داد. با چشمان باز، دراز کشید و در روشنائی شمعی نیم سوخته به سقف کارتنگ بسته و سایه ای که از پرده بر آن می افتاد، دیده دوخته بود، و نزد خود به روشنی آنچه را که پس از مرگش، یعنی زمانی که چیزی جز خاطرهای از

او باقی نمانده باشد، بر ورنسکی خواهد گذشت، مجسم می‌کرد. خواهد اندیشید: "چرا آنهمه بی‌رحمانه با او حرف زدم؟ چطور توانستم بدون یک کلمه حرف از اتاق بروم؟ افسوس که دیگر آثائی وجود ندارد. برای ابد از پیشمان رفته است. الان آنجاست..."

ناگهان سایه پرده تکان خورد و به‌روی تمام سقف و گچ بریها افتاد و از سمت مقابل سایه‌هایی درآمد و به‌آن پیوست. یک دم سایه‌ها واپس نشستند، سپس با سرعتی تازه حرکت کردند، موج زدند، محو شدند و تاریکی محض فروافتاد. آنها با خود اندیشید: "مرگ!" و چنان خوفی سرتاپایش را فراگرفت که تا مدتی دراز نمی‌دانست در کجاست، و انگشتان لرزانش یارای برگرفتن کبریت و افروختن شمع دیگری به‌جای شمع‌ی که یکسره سوخته و خاموش شده بود، نداشت.

احساس کرد که سرشک شادی از بازگشت به‌زندگی برگونه‌هایش فرومی‌غلتد. "نه، هیچ چیز فقط زندگی! آخر، دوستش دارم! او هم دوستم دارد! همه اینها می‌گذرد و فراموش می‌شود." و برای فرار از وحشت، از اتاق خود گریخت.

ورانسکی راحت خفته بود. آنها بر بالین او رفت و شمع به‌دست درازمدتی به‌تماشای صورتش مشغول شد. حال، در عالم خواب، چنانش دوست می‌داشت که نمی‌توانست اشک مهر و عاطفه را از فروریختن بازدارد. اما می‌دانست که اگر این مرد بیدار شود، به‌سردی به‌او - آنها - خواهد نگریست و او، پیش از اینکه بتواند از عشق خود سخن گوید، خواهد کوشید خطاکاریهای مرد را اثبات کند. پس، به‌اتاق خود بازگشت، بی‌آنکه بیدارش کند، و پس از بلعیدن مقداری دیگر افیون، نزدیک بامداد به‌خوابی سنگین و آشفته فرورفت، خوابی که هرگز با بی‌خودی کامل همراه نبود.

سپیده دم، کابوسی هراس‌آور، که بارها، حتی پیش از ارتباط با ورنسکی، بر او سنگینی کرده بود، تکرار شد و بیدارش کرد. پیرمردی کوتاه قامت با ریشی ژولیده روی میله‌ای آهنین خم شده بود و کاری می‌کرد و به‌فرانسه

عباراتی بی معنی و نامفهوم زیر لب می گفت و نکته‌ای که این کابوس را آنهمه وحشت‌آور می کرد، همین بود - حس می کرد که اگرچه این روستائی ظاهراً به او توجهی نداشت، با میله آهنین کاری می کرد که برای او ترسناک بود. عرق سرد بر تنش نشست و بیدار شد.

چون بیدار شد یاد حوادث روز گذشته، گوئی در میان مه، به سراغش آمد. با خود گفت: "دعوا کردیم. قبلاً هم بارها اتفاق افتاده. گفتم که سرم درد می کند اما به دیدنم نیامد. فردا می رویم. باید ببینمش و برای مسافرت حاضر بشویم." و بعد از اینکه دانست ورنسکی در اتاق کار است، به سراغش رفت.

هنگامی که از اتاق پذیرائی می گذشت صدای توقف کالسکهای را شنید، از پنجره نگاه کرد و دختر جوانی را که کلاهی بنفش رنگ بر سر داشت، دید که از پنجره کالسکه به بیرون خم شده و به خدمتکاری که زنگ می زد، دستورهائی می داد. پس از جنب و جوشی در تالار، کسی بالا آمد و آنا صدای پای ورنسکی را شنید. ورنسکی، بدون کلاه، به طرف کالسکه می رفت. دختر جوان بنفش پوش، پاکتی به او داد. ورنسکی به دختر چیزی گفت و لبخند زد. کالسکه به راه افتاد: ورنسکی باز به سرعت بالا دوید.

غباری که همه چیز را پوشانده بود، یکباره از روح آنا سترده شد. احساسات دیروزی با عذابی افزونتر، از نو بازگشت تا قلبش را سوراخ کند. نمی توانست درک کند چگونه حاضر شده بود یک شبانه روز تمام خواری زیستن در زیر سقف خانه این مرد را تحمل کند. به اتاق کار ورنسکی رفت تا او را از تصمیم خود بیگانه‌اند.

ورنسکی بدون توجه به قیافه اندوهگین و ماتمزده آنا، به آرامی گفت: "شاهزاده خانم سوروکین و دخترش بودند. پول و مدارکی را که مامان داده بود، آورده بودند. دیروز نتوانستم بگیرم. سردردت چطور است - بهتر است؟"

آنا، خاموش، در وسط اتاق ایستاده و به او خیره شده بود. ورنسکی نظری

به آنا انداخت ، یک لحظه ابرو درهم کشید ، و به خواندن نامه‌ای که در دست داشت ، ادامه داد . آنا بازگشت و آهسته به سمت در رفت . هنوز ورنسکی می‌توانست او را صدا بزند ، اما آنا به در رسیده و هنوز ورنسکی خاموش بود ، تنها صدا ، خش خش کاغذی بود که او ورق زد .

آنا از آستانه در می‌گذشت که ورنسکی گفت : "آه ، راستی ، امروز حتماً می‌رویم ؟ مگر نه ؟"

آنا برگشت و جواب داد : "تو می‌روی ، ولی من نه ."

— "آنا ، این جور نمی‌توانیم زندگی کنیم . . ."

آنا تکرار کرد : "تو می‌روی ، ولی من نه ."

— "دیگر دارد غیر قابل تحمل می‌شود !"

آنا گفت : "تو . . . پشیمان خواهی شد ."

ورنسکی هراسان از قیافه نومید آنا به هنگام ادای این کلمات ، از جا جست ، می‌خواست به دنبال او بدود ، اما فکری کرد و با دندانهای برهم فشرده و جبین درهم کشیده ، دوباره نشست .

تهدید مبهم این زن ، که به نظر ورنسکی مبتذل بود ، به غلبش می‌آورد . با خود گفت : "هر چه می‌توانستم کردم ، تنها کاری که مانده ، بی‌اعتنائی است . " و آماده شد تا به شهر و سپس نزد مادرش برود تا امضای او را برای وکالتنامه بگیرد .

آنا صدای پای او را در اتاق کار و سپس در اتاق پذیرائی شنید . ورنسکی در اتاق پذیرائی توقف کرد ، اما به سراغ آنا نیامد ، فقط دستور داد که اگر واینتف آمد ، بگذارند اسب را با خود ببرد . بعد آنا صدای حرکت کالسکه و باز شدن در را شنید . اما اکنون ورنسکی به تالار بازگشته بود و کسی از پلکان بالا می‌دوید . خدمتکار خاص ورنسکی بود که دنبال دستکش‌های جامانده آقای خود آمده بود . آنا پشت پنجره رفت و دید که ورنسکی بدون بالا نگریستن ، دستکشها را گرفت ، به پشت سورچی زد و چیزی گفت . سپس بدون نیم‌نگاهی به پنجره ، به شیوه مألوف خود یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و یکی از

دستکشها را بیرون کشید و کنج کالسکه ناپدید شد.

۲۷

آنا، ایستاده در پشت پنجره، با خود گفت: "رفت! تمام شد!" و همان هراس منجمدکننده‌ای که شب، با خاموشی شمع و استیلای تاریکی و کابوس، وجودش را تسخیر کرده بود، باز بردل و روحش چیره شد.

گفت: "نه، نمی‌شود!" اتاق را طی کرد و به شدت زنگ زد. چنان از تنها ماندن هراسیده بود که نتوانست منتظر آمدن خدمتکاری شود و خود بیرون شتافت.

— "ببینید کنت کجا رفت."

پیشخدمت جواب داد که کنت به اصطبل رفته است. "کنت پیغام داد که کالسکه فوراً برمی‌گردد تا اگر خانم میل داشته باشند بیرون بروند."

— "بسیار خوب. یک دقیقه صبر کن. الان یادداشتی می‌نویسم که به وسیله میخائیل به اصطبل بفرستید. عجله کنید."

نشست و نوشت:

— "تمام تقصیر من است. برگرد به خانه. باید راجع به همه چیز حبرف بزنیم. تو را به خدا برگرد! من می‌ترسم!" نامه را بست و به خدمتکارش داد و چون از تنها ماندن می‌ترسید، به دنبال او خارج شد و به اتاق بچه رفت.

به دیدن دخترک فربه گل عذار با آن موهای تابدار، که در آن حال پریشان و فگار به جای او انتظار دیدن سربوژا را داشت، نخستین اندیشهای که به خاطرش رسید این بود: "چطور شد؟ درست نیست — اینکه سربوژا نیست! پس کجاست آن چشمهای آبی و آن لبخند شیرین و شرمناک؟" کودک، که پشت میز نشسته بود و با سروصدا در بطری را به میز می‌کوفت با دو چشم ریز سیاه مویز مانندش نگاهی میان تهی به مادرش انداخت. آنا در جواب پرستار انگلیسی

گفت که حالش کاملاً خوب است و روز بعد عازم روستا خواهند شد. آنگاه پهلوی طفل نشست و شروع به چرخاندن در بطری پیش چشم او کرد. اما خنده بلند و زنگ‌دار و حرکت ابروان بچه چنان یادآور ورنسکی بود که آن ناله خود را فروداد و شتابان از اتاق بیرون دوید. اندیشید: "واقعاً همه چیز تمام شده؟ نه، امکان ندارد! برمی‌گردد. ولی چطور می‌تواند آن لبخند و نشاطش بعد از صحبت با آن دختر را توجیه کند؟ اما حتی اگر نتواند توجیه کند باز هم من حرفش را باور می‌کنم. اگر باور نکنم، فقط یک راه برایم باقی می‌ماند... و من این یکی را نمی‌خواهم."

به ساعت نظر کرد. دوازده دقیقه گذشته بود "حالا باید یادداشت من به دستش رسیده باشد و به‌خانه برگردد. طولی نمی‌کشد - ده دقیقه دیگر... اما اگر نیاید؟ نه، محال است! ولی نباید بگذارم بفهمد گریه کرده‌ام. می‌روم چشمهایم را می‌شویم. اما موهایم چه می‌شود - مرتبش کرده‌ام یا نه؟ نتوانست به یاد آورد. به موهای خود دست کشید. "بله، درستش کرده‌ام. اما هیچ یادم نیست چه وقت." حتی به‌گواهی دست خود اعتماد نکرد و پای آینه رفت تا ببیند به‌راستی موهایش را آراسته‌است یا نه. همچنانکه در آینه به چهرهای تب‌آلود و هراسان چشم دوخت، که با دیدگانی با رقه‌بار، از درون آینه او را می‌نگریست، با خود گفت: "عجب، این منم!" و چون سرتا‌پای خود را ورننداز کرد، ناگهان بوسه ورنسکی را بر دست خود حس کرد، تنش لرزید و شانهایش تکان خورد. آنگاه دست خود را بر لبان خویش گذاشت و بر آن بوسه زد.

با خود گفت: "حتماً دیوانه شده‌ام!" به‌اتاق خود رفت و آنوشکا را در حال نظافت آنجا دید.

— "آنوشکا!"

جلوی خدمتکار ایستاده، به‌او خیره شده، نمی‌دانست چه بگوید.

پیدا بود که خدمتکار تشخیص داد که مطلب آن چیست: "می‌خواستید به دیدن شاهزاده ابلانسکی بروید."

— "شاهزاده ابلانسکی؟ آه بله، درست است."

ساعتش را درآورد و نگاه کرد. "پانزده دقیقه برای رفتن و پانزده دقیقه برای برگشتن. الان در راه است. هر لحظه ممکن است برسد. ولی چطور توانست با این وضع مرا بگذارد و برود؟"

پشت پنجره رفت و به خیابان نگاه کرد. تا حالا می‌بایست برگشته باشد. اما شاید محاسبات او غلط بوده است. پس، از نو به محاسبه دقیق از هنگام خروج و رانسکی از خانه مشغول شد.

درست در همان دم که برای میزان کردن ساعت خود با ساعت دیواری می‌رفت، کالسکهای دم در ایستاد. با یک نظر کالسکه را شناخت. کالسکه "او" بود. اما کسی بالا نیامد و آنا صداهائی از پائین شنید. قاصد خودش با کالسکه بازگشته بود. آنا پائین رفت.

— "به کنت رسیدم. به ایستگاه نیژنی *Nizhny* رفته بود."

به صورت شاد و گلرنگ میخائیل، که یادداشت آنا را به او پس می‌داد، نگاه کرد و گفت: "چه گفتی؟ چه؟..."

آنگاه واقع امر را دریافت: "آه، معلوم است، به دستش رسیده."

— "با همین یادداشت برو به خانه بیلاقی کنتس و رانسکی، بلدی کجاست؟

و فوراً جوابش را بیار."

آنگاه پیش خود گفت: "ولی در این بین خودم چکار کنم؟ آها، می‌روم

پیش دالی. وگرنه دیوانه می‌شوم. آه، راستی می‌توانم تلگراف کنم." و تلگرافی نوشت.

"حتماً باید با تو حرف بزنم، فوراً بیا."

بعد از فرستادن تلگرام برای پوشیدن لباس بالا رفت و پس از آنکه آماده

شد و کلاهش را بر سر گذاشت، دوباره به آنوشکای چاق و غمگین نگریست که چشمان ریز خاکستری‌اش ملو از عاطفه بود.

آنا زمزمه کرد: "آنوشکا جان، چکار کنم؟" و گریان و نالان و درمانده،

روی صندلی افتاد.

خدمتکار نصیحت کرد: "آنا آرکادی یونا، چرا این چیزها را به دل می‌گیری؟ این چیزها پیش می‌آید، بروید بیرون؛ گردش حالتان را جامی آورد." آنا به خود آمد، برخاست و گفت: "باشد، می‌روم، اگر من نبودم و تلگرامی آمد، بفرستش خانه؛ داریا الکساندرونا... اما نه، خودم برمی‌گردم." آنا، همچنان که به ضربان هراس‌آور قلب خود گوش می‌داد، اندیشید: "بله، نباید فکر کنم، باید کاری بکنم، بروم بیرون، به هر قیمتی شده از این خانه خارج بشوم." و شتابان پائین رفت و در کالسکه نشست. به‌تر پیش از قرار گرفتن برنشیمن سورچی، پرسید: "کجا، خانم؟" — "خیابان زنامنکا *Znamenka*، خانه ابلانسکی."

۲۸

هوا روشن بود. از بامداد بارانی نم‌نم باریده، اما اکنون آسمان صاف شده بود. بامهای آهنکوب، سنگفرش پیاده‌روها و خیابانها، چرخها، چرم و برنج و فلزکاریهای کالسکهها، در آفتاب ماه مه می‌درخشیدند. ساعت سه بعد از ظهر و خیابانها مملو از مردم بود. آنا، نشسته در گوشه کالسکه راحتی که به‌ملایمت روی فنرهای قابل ارتجاعش به‌چپ و راست متمایل می‌شد و درحالی که یک جفت اسب خاکستری آن را یورتمه می‌کشیدند، همراه با غرش چرخها و دگرگونیهای زودگذر هوا، یک بار دیگر وقایع چند روز گذشته را در ذهن خود مرور کرد و از زاویهای به کلی متفاوت با آنچه در خانه می‌اندیشید، وضع خود را نگریست. اکنون تصور مرگ، آنهمه مخوف و مشخص و نفس‌مرگ‌انچنان پرهیزناپذیر نمی‌نمود. از اینکه خود را آنهمه خوار کرده بود، خویشتن را ملامت کرد. "به‌او التماس می‌کنم که مرا ببخشد! تسلیم می‌شوم و اعتراف می‌کنم که تقصیرکارم. چرا؟ آیا بدون او هم می‌توانم زندگی کنم؟" و بی‌آنکه به‌این سؤال پاسخ دهد خود